

## خواهرانه

**۱ رفتن عزیز با آدم چه ها که نمی کند**  
عباس بی نهایت مهربان و دلسوز بود. آچارفرانسه خانه به حساب می آمد. کارهای فنی که فقط کار او بود، همسر من که پسرعمویمان هم می شود، چند سال بعد از برادرم به شهادت رسید. وقتی همسر من به ما موریث می رفت عباس سعی می کرد جای خالی او را برای من و بچه ها پر کند. هر وقت به خانه پدری ام می رفتم، شب ها ما را با موتور به خانه می رساند. در خریدهای بیرون هم همیشه کمک حالم بود. تا چندماه اول شهادتش خیلی به لحاظ روحی به هم ریخته بودم. مدام با خودم فکر می کردم لحظه جان دادنش چطور گذشته. آب خورده بوده یانه. هر وقت می دیدم مرغی را سر می برند این حالت ها تشدید می شد و صحنه جان دادن برادرم به جلوی چشمم می آمد. تا اینکه لحظه شهادتش را در خواب دیدم؛ سرش بر زانوی بانویی نورانی قرار داشت. بعد از آن خواب دلم آرام گرفت و افکار پشیمان از من دور شد.

### ۲ جشن شهادت

با اینکه برادرم نیمه شعبان به شهادت نرسیده بود، اما پدرم سالگرد شهادتش را شب نیمه شعبان انداخت. تمام کوچه و محله را چراغانی می کردند و خانه با پارچه های رنگی تزئین می شد. همیشه هر محرم پدرم می گفت: «ما که نتوانستیم دامادی پسرمان را ببینیم، ولی حالا، هم جشن مولودی صاحب الزمان (عج) را برپا می کنیم و هم سالگرد عباس را در شب میلاد آقا(ع) می گیریم.» یک گوسفند هم نذر عباس داشتند که هنوز هم نیمه شعبان قربانی می شود و گوشتش بین فقرا تقسیم می شود.

## توجه

## مردم کمک کنند گمشده ای داریم

یکی از بزرگترین آرزوهای مادر شهید عباس شاهی گوارشگی دیدن پسر دیگرش است که فقط یک بار او را دیده است؛ «سال ۵۸ برای وضع حمل به بیمارستان خیابان جنت رفتم. در اثر اتفاقی مجبور شدند چند جراحی روی من انجام دهند. در آن شرایط نمی توانستم بچه را شیر دهم و فرصتی هم نبود که او در کنارم باشد. گفتند بچه در بیمارستان است، قرار شد چند روز بعد از مرخصی بروند و او را از بیمارستان تحویل بگیرند. بعد از ۱۱ روز که رفته بودند گفته بودند چون دیر آمدید بچه را تحویل بیمارستان امام رضا(ع) داده ایم. همان سه روز اول بچه را نگه داشته بودند. در بیمارستان امام رضا(ع) هم چون کسی نرفته بود سراغی از بچه بگیرد، او را به شیر خوارگاه سپرده بودند. پسر الان باید ۳۸ سال داشته باشد. نمی دانم چرا مدتی است دلم بدجور بی تاب اوست. حتی چهره اش را هم خوب به خاطر ندارم اما تنها آرزویم دیدن اوست.»

## مادرانه

### ۱ دعای حافظ

عباس برای ما خیلی عزیز بود. وقتی او برایم ماند، دادم سورة یاسین را مجتهد صاحب علمی بر پارچه نازکی نوشته و بر آن نماز خواند. آن حرز را در پوست آهوپی گذاشتم و دوختم. آن دعا همیشه در گردن عباسم بود. وقتی رفت سربازی آن را از گردن باز می کرد و داخل کیفش می گذاشت. من اصرار داشتم به گردن این پلاک در گردنم است، بعد هم بچه ها در جبهه دستم می اندازند. آن خدایی که بخواهد به واسطه این دعا نگه دارم، دعا داخل کیفم هم باشد حفظم می کند.» من اصرار داشتم به گردنش باشد، او برای دلخوشی من اینجا آن حرز را به گردن می انداخت، اما در جبهه در کیفش می گذاشت. بعد از شهادتش وقتی وسایل شخصی اش را برایمان آوردند، آن حرز هم لایه لای وسایلش بود.»

### ۲ بعد رفتنش کوچه گرد شدم

تا مدت ها بعد از شهادت عباس حالت جنون گرفته بودم. می زدم تو کوچه و خیابان و گریه و زاری راه می انداختم. از خانه تا بهشت ثامن الائمه(ع) حرم راهی نبود. نیمه شب وقتی همه خواب بودند، می زدم می رفتم پشت در حرم می نشستم و با گریه و زاری عباس را صدا می زدم. یک شب ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که بی سرو صدا راهی حرم شدم. بچه ها نگران همه کوچه پس کوچه های محله را دنبال گشته بودند تا اینکه پشت در حرم پیدایم کردند؛ میان شیون و زاری عباس را صدای می کردم. بعد از آن شب در حیاط را قفل می کردند تا بیرون نزنم.

### ۳ پنج کلید آرامش

داغ جوان که به دلم نشست، آن هم جوان رشیدی که سال ها حسرت داشتنش به دلم بود، دیگر آرام و قرار ی برایم نمانده بود. یک شب در عالم خواب سیدی را دیدم که عصایی در یک دست و یک لیوان آب و چند کلید در دست دیگرش بود. از من پرسید شهید داده ای؟ پاسر تأیید کردم. لیوان آب که برگ سبزی در آن بود را به دستم داد و گفت «این را بگیر سورة والعصر را به آن بدم و بخور، دلت آرام می گیرد.» بعد هم دسته کلیدی را به من داد؛ پنج کلید به آن بود. گفت «برو جا و مسکن فرزندت را ببین، دیگر هم گریه و زاری نکن.» از پنج دری که همه باز بود گذشتم تا به باغ سرسبزی رسیدم. عباسم آنجا بود و بچه ای روی زانویش. همان طور که لبخند می زد، گفت: «مادر! بیا بیوسش بین چقدر شیرین است.» با این حرف عباس از خواب بیدار شدم. بعد از این خواب بود که دلم آرام گرفت و دیگر بی تابی نکردم. خوب یادم هست چیزی به محرم نمانده بود. جان دوباره ای گرفتم تا در اولین محرم نبود پسر مجلس عزای امام حسین(ع) را در خانه ام برپا کنم. مجلسی که ۵۰ سال قدمت داشت و باید ادامه پیدا می کرد.



## ۱ سیر نمی دیدیمش

جبهه به او موتوری داده بودند که برای شناسایی از آن استفاده کند. خودش و بعدها آقامراد (دوست و همرزمش) برایمان تعریف می کرد که به او «تک سوار جبهه» لقب داده اند و همه همرزمانش او را با این نام می شناخته اند. اما نمی دانیم چه شد که پسر من در لباس غواصی به شهادت رسید. هیچ وقت هم نفهمیدیم او که موتور سوار جبهه بود؛ کسی و کجا غواصی یاد گرفت و از جزیره مجنون سردر آورد. فقط همرزمش برایمان تعریف کرد که وقتی گفته اند برای عملیاتی در جزیره مجنون به نیرو نیاز است، ساکش را گذاشته و به سرعت رفته است. پس از چند روز هم خبر شهادتش را به همرزمانش داده بودند. ظاهر آدر جزیره مجنون ترکش را کت هواپیما به سر و صورت بچه ام می خورد.»

## ۲ آخرین مرخصی

داستان که به رفتن همیشگی عباس می رسد، صدای هق هق مادر هم بلند می شود؛ «در خانه نشسته بودم که آقامراد آمد در خانه. گفتم از عباس خبر آوردی؟ گفت عباس تا ۱۰ روز دیگر می آید. پرسیدم مرخصی؟! که گفت می آید دیگر مادر. بلافاصله هم پا گرداند و دور شد. پشت سرش دویدم تا از پسرم بیشتر بدانم، اما او دور شده بود. به کوچه انتهای کوچه نرسیده بودم که زمزمه «عباس شهید شده» را از پیچ پیچ در و همسایه شنیدم. این خبر تا مرز جنون من را پیش برد. بماند که در معراج چه ها کشیدم وقتی جوان رشیدم را در تابوت دیدم؛ جوانی که باخون دل بزرگش کرده بودم و می خواستم در لباس دامادی ببینمش و بر سرش نقل بپاشم، چنان آرام و بی صدا در تابوت خوابیده بود که گویی اصلاً نبوده است. بعد از عباس دیگر روز من روز نشد و خوشی از زندگی من برای همیشه رفت.»

## ۳ جبهه عوضش کرد

ربابه خانم از آخرین باری که برادر به مرخصی آمده، یک آرزو را به یاد دارد که لایه لای شوخی ها شنیده؛ «جبهه حال و هوای عباس را عوض کرده بود. یک جور متانت و سنگینی خاصی در رفتار و کردارش دیده می شد. هر وقت می آمد از خاطرات جبهه و جنگ می گفت و صفا و صمیمیتی که بین بچه های رزمنده وجود داشت. از منویت شب های عملیات که در هیچ کجای دنیا نمی توانی مثلش را پیدا کنی و شهادتی که نصیب همرزمانش می شد. می گفت هر کدام از هم سنگرانمان که شهید می شوند، حسرت می خوریم که بالاخره او هم شربت شهادت نصیبش شد و ما باز از قافله جامانده ایم. به خنده در جوابش گفتم خب داداش جان! هوس شربت کردی بگو برایت شربت درست می کنیم. این قصه ها چه سر هم می کنی! او فقط لبخند می زد اما می دانستم آرزوی شهادت دارد.»

## ۴ لقب: تک سوار

به گفته مادر، شهید عباس شاهی گوارشگی در تمام مدت سربازی خود در مناطق عملیاتی جنوب و در واحد شناسایی خدمت می کرده. خدمتی که برای مادر بسیار شیرین است؛ «عباس چون از بچگی با موتور سر و کار داشت در